



ستاره

فرهاد روشن

انتشارات تدارک کونیهتی

ستاره *

فرهاد روشن

تاریخ انتشار آذر ۱۴۰۱

انتشارات تدارک کمونیستی

تصویر: روسپی بابل اثر راینر زوئل ۱۹۸۴

(1984) Die babylonische Hure von Rainer Söhl

ویرایش و صفحه پردازی: انتشارات تدارک کمونیستی

طرح پشت جلد: انتشارات تدارک کمونیستی

ناشر هیچ حق ویژه ای برای چاپ و بازتکثیر برای خود به رسمیت نمی شناسد.

از همه علاقمندان به ادبیات کارگری می‌خواهیم در چاپ و بازتکثیر کتاب کوتاهی نکنند.

ستاره*

فرهاد روشن

انتشارات تدارک کونیتی

آذر ۱۴۰۱

بی خیال نیستم، درواقع آنقدر برای موضوعات بی اهمیت وقت می گذارم که هر کسی با خودش بگوید:

«با این یکی هم می تواند مشغول باشد!»

ستاره هم همین کار را می کرد. او که ظاهر و باطنش را به همه نشان می داد، موهای پر پشت خرمایی رنگ داشت و چشم های عسلی، که وقت آفتاب، به زیتون های تازه چیده شده در باغ ها شباهت پیدا می کردند. آنطور که لاقیدانه می ایستاد، و یک وری به بقیه نگاه می کرد خیلی ها فکر می کردند دیوانه ای چیزی است. او همیشه تا می توانست به همه کس درباره ی هر چیزی، حتی درباره ی بی اهمیت ترین چیزها دروغ می گفت. یک مثال بزنم؟ چند وقت پیش طبق معمول جاییکه همیشه می ایستاد، کنار یک سطل آشغال زرد رنگ ایستاده بود، و منتظر بود یک نفر پیدایش بشود تا باهاش برود. من آنطرف خیابان بودم و اصلا به او نگاه هم نکرده بودم که بلند صدایم کرد. من رفتم پیشش و او گفت:

«سیاوش امروز چیکار کنم... خیلی مریضم!»

من بهش نگاه کردم. امروز هم مثل هر روز دیگری بود. نه آنقدر سالم، نه آنقدر مریض، نه آنقدر مرتب و نه آنقدر نامرتب، با موهای پرزدار اما زیباییش. انگشت هایش را از بین موهایش رد کرد و چند بار سرتکان داد، موها به جای اولشان برگشتند و بعد من واقعا قانع شدم که او امروز خیلی مریض است برای همین گفتم:

چطوره یه کم زیر سایه ی این درخت بشینی؟

«احمق جون آگه من زیر سایه ی این درخت بشینم چطور یکی رو پیدا کنم!؟»

اعتراض کردم:

«چند دقیقه استراحت می کنی بعد...»

«کی با چند دقیقه استراحت کردن حاش جا میاد!؟»

بیراه نمی گفتم. خلاصه من همانجا ماندم و مثل کسی که منتظر آمدن تاکسی است ماشین ها را نگهداشتم تا ببینم کسی می خواهد او را با خودش ببرد یا نه؟

«آقا خواهرم مریضه می تونید برسونیدش بیمارستان!؟»

حالا ستاره زیر سایه ی درخت نشسته بود و به من می خندید. طبیعتاً از آن روز به بعد من هر وقت او صدایم زد بهش محلی ندادم تا دوباره در همچین وضعیتی گیر نکنم. و اینطور بود که او بالاخره مثل یک زن خیلی مریض سوار ماشین شد و از آنجا دور شد و من برجای ماندم.

من مدتی را همانجا ماندم. خودم زیر سایه ی درخت نشستم و مدتی را هی فکر کردم و فکر کردم، متوجه شدم که او ناخواسته کاری کرده که من احساس برادری را داشته باشم که کسی خواهرش را برداشته و به ناکجا آباد برده باشد. و اینکه برایتان تعریف کردم فقط یک نمونه ی خیلی کوچک است بین هزاران نمونه ی دیگر. حالا حتماً

شما می پرسید: چرا باید همچین کاری بکند؟ علت خیلی ساده است. او یک دختر بود، و در عین حال یک زن هم بود. زن ها و دخترها هر کدام به تنهایی موجودات متناقضی بودند. حالا شما فکر کنید که یک نفر هم یک زن باشد و هم یک دختر. آن موقع چه اتفاقی می افتد؟ شما انتظار دارید که او عادی رفتار کند؟! ستاره هنوز ازدواج نکرده بود. از وقتی خودم را به یاد می آوردم ستاره را هم به یاد می آوردم. هشت ماه از من بزرگتر بود که خودش می گفت فقط شش ماه! از وقتی یادم می آمد مادر ستاره با سر و وضع مشابه او درحالیکه کیف چرم کوچک پوسته پوسته شده اش را زیر بغل گرفته بود در محله می آمد و می رفت. ستاره آن روزها می نشست جلوی در خانه و منتظر مادرش می ماند تا برگردد. بعد مثل یک زن واقعی به مردها خیره می شد حتی به من. و بعد او هم رفته بود توی نخ پوشیدن لباس های مادرش. سینه های سفت و پُروپیماناش هر مردی را واله و شیدا می کرد و خیلی ها را می کشاند دنبالش. عادت داشت برگردد و خیلی بی توجه بپرسد:

«دنبال چی هستی؟»

مرد بخت برگشته که از ولع تف توگلویش خشک شده بود جواب بی شرمانه ای می داد و با ولع بیشتری به سینه های او خیره می شد و او باز می پرسید و هر جوابی بی شرمانه تر می شد. حالا شاید باز از خودتان بپرسید:

«پس همه ی این کارها برای چی بود؟»

شاید چون ستاره هیچوقت ازدواج نکرد. یک بار به من گفت:

«دلم می خواد ازدواج کنم!»

گفتم:

«خب ازدواج کن!»

ستاره *

گفت:

«با کی، باتو!»

من جا خوردم:

«اگہ بخوای!»

گفت:

«تو دیگہ کی هستی، برات مهم نیست من خرابم»

* * *

ستاره می خواست همزمان یک زن باشد تا بتواند مردها را دنبال خودش بکشد، از طرف دیگر هنوز دلش می خواست دختری باشد مثل همه ی دخترهای دیگر که این یکی البته ممکن نبود و هیچوقت هم ممکن نشد و من فکر می کنم بیشتر دلخوری او از من به همین ربط داشت. به اینکه او گاهی می توانست آن دختر را در چشم های من ببیند و شاید این چیزی نبود که بخواهد بهش یادآوری بشود.

باوجود این من ازش دلخور نمی شدم، حتی همیشه بیشتر سعی می کردم تا کاری کنم که او فکر کند که همان دختری است که خودش تصور می کند. اما خب آدم دروغگویی مثل او چطور می تواند همینطور ساده دروغ های بقیه را باور کند؟ او هم که باور نمی کرد. ستاره با آن افسون زنانه اش کاری می کرد که من به او دروغ هایی بگویم که می خواهد بشنود. کاری می کرد که من کارهایی بکنم که به جاهای احمقانه ای برسد که او می خواهد، و بعد به ریش من بخندد. یک بار به من گفت:

«جلوی چشم تو سوار ماشین این و اون می شم و بعد تو هنوز دلت می خواد من زنت باشم؟»

صادقانه جواب دادم:

«نمی دونم چرا اما نمی تونم ازت عصبانی باشم!»

گفت:

«حتی اگه با یکی از برادرات خوابیده باشم، یا با بابات»

یک لحظه به او خیره شدم. دروغگوی ماهری بود. احساس کردم آب در چشم هایم جمع می شود و سوزش اشک را احساس کردم:

«حتی اگه با برادرم باشی»

و او برای تمام شدن ماجرا گفت:

«خب پس اینطور فکر کن که من همین دیشب تو اتاقِ پشٹی خونمون با برادرت بودم!»

حرفش را باور نکردم، بنظرم داشت دستم می انداخت. ولی بعد فهمیدم که همه اش حقیقت داشته. برادرم دو سال از من کوچکتر بود. اما خب هرکسی با دیدن من و او کنار هم فکر می کرد که حتما چند سالی از من بزرگتر است. بازوهای پهن و مردانه ای داشت، چشم های وحشی و ابروهای پرپشت. خودش به من گفته بود که زن های محله برایش چشمک می زنند. حتی زن های محله، حتی آن هایی که سن و سالی داشتند، حتی زری خانوم که عروس هم داشت و تازه نوه دار هم شده بود. خلاصه که او برای خودش بزنی بهادری بود. خدا وکیلی در قیافه اش چیز هماهنگی وجود نداشت. بعد از آن روز که دقیقتر بهش نگاه کردم فهمیدم که واقعا هیچ جایش به هیچ جایش نمی خورد. مثل اینکه هر چیزی را از جایی آورده باشی و سر هم کرده باشی. همیشه موهایش به هم ریخته بود، به قیافه اش اهمیتی نمی داد و خیلی کم به حمام می رفت یا هرگز نمی رفت. بوی تند و ناخوشایندی داشت و خیلی کم حرف می زد اما خب وقتی حرف می زد می توانست حرف های زننده و ناپسندی بزند و شاید همین کار را هم با ستاره می کرد. وقتی هم اصلا حرفی نمی زد، از زدن حرف های تند و ناخوشایند به مراتب زننده تر بود. درباره ی ستاره هم همیشه با حالت انزجار حرف زده بود، انگار از یک چیز کثیف حرف می زد. سگرمه هایش را در هم می کرد و فحش هایی می داد که من را متعجب می کرد. در این باره شاید آن ها هر دو مثل هم بودند، او هم مثل ستاره دروغ می گفت.

به هر حال چند شب بعد از آنکه ستاره درباره ی برادرم به من گفته بود، نیمه شب او را دیدم که خیلی عادی، مثل کسی که از خانه ی خودش بیرون می زند در تاریکی شب از خانه ی ستاره بیرون زد و خمیازه کشان و خسته به راه خودش رفت. حالا واقعا نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم، به میله های پنجره ی اتاق ستاره چسبیدم، خودم را بالا کشیدم، چندبار به پنجره زدم تا اینکه ستاره با بی حالی ای که مختص خودش بود درحالیکه سیگار دود می کرد پرده را کشید و خیلی سرسری پرسید:

«چیکار داری؟» نگهداشتن میله ی پنجره و وزنِ خودم کار آسانی نبود. گفتیم: «پس با اون بودی؟» سیگار را نگه داشت و کمی فکر کرد. موهای بهم ریخته اش را که دور گردنش پیچیده بود جمع کرد و اجازه داد باد بهشان بخورد و بعد دوباره آن ها را ول کرد. توی رختخواب کثیفش دراز کشید و گفت: «بودم که بودم...»

چیز بیشتری نگفتم، میله ها را ول کردم و به خانه برگشتم و از بین رخت ها گذشتم. آن شب رختخواب برادرم درست کنار من پهن شده بود. صدای نفس کشیدن همه ی اهل خانه را می شنیدم. او مدتی بود به خواب رفته بود. صورتش در تاریکی شکل نامفهومی داشت. صدای دم و باز دم منظمش، صدای چک چک آب توی ظرف مسی و صدای گربه های شب گردی که زیر نور ماه به آرامی لم داده بودند. روز بعد ستاره از من عصبانی بود.

«تو دیگه چجور مردی هستی؟! من با برادرت خوابیدم و تو نمیای بگی برای چی؟»

و من جواب دادم، و این تنها واقعیتی بود که به ذهنم رسیده بود:

«مثل این میمونه که برم از بقال سرِ کوچه مون پیرسم چرا به مرضیه خانوم نسیه می دی!»

و او با بی رحمی گفت:

«من چون دلم می خواد به اون می دم!»

من به بقیه ی حرف هاش گوش ندادم و به سرعت از آن جا دور شدم.

* * *

خیلی عجیب است. از آن روز به بعد من هرچند شب یک بار برادرم را می دیدم که از خانه ی ستاره بیرون می زند. هر بار می رفتم میله ها را می چسبیدم. ستاره شاید از روی قصد پرده را کنار نمی زد. اتاق کوچک و کثیفش نور کمی داشت و من با نور ماه، که از بیرون بهش می تابید تا حدی می توانستم اندام نیمه لخت او را که با پتوی کهنه در هم پیچیده بود ببینم. او ظریف نبود. بیشتر که دقت می کردی اصلا ظرافتی در او وجود نداشت. پاهایش درشت اما خوش تراش بودند، بازوهای نرم و سفید داشت اما دست هایش بزرگتر از آنچه بودند که باید. موهایش را تا روی شانه کوتاه می کرد و وقت هایی که خوابیده بود مثل حالا بالای سرش جمعشان می کرد تا باد به شانه هایش بخورد. من شانه هایش را بیشتر از هر جای دیگری دوست داشتم و او شاید این را می دانست، چون با من که حرف می زد مدام شانه های لختش را می مالید یا چانه اش را روی شانه اش می گذاشت و خلاصه اینکه توجه من را به آن ها جلب می کرد و تا فرصتی پیدا می کرد با من درباره ی برادرم حرف می زد. به من می گفت که او چطور چیزهایی دوست دارد، ازش چطور چیزهایی می خواهد، خودش چرا او را می خواهد. حرف هایی که هر مردی را عصبانی می کند. بعد از یک مدت من اطمینان پیدا کردم که ستاره در من و برادرم دختر بودن خودش را پیدا می کند. برادرم با اینکه از من کوچکتر بود مردی بود که او را راضی می کرد و من یک پسر بچه که او را به این امیدوار می کرد که هنوز یک دختر خانوم است. اما خب بی فایده بود، از یک جایی به بعد هرچقدر ستاره تلاش می کرد من بیشتر به این نتیجه می رسیدم که برای من فرقی نمی کند که بقال سر کوچه به چه کسی نسیه می دهد و شاید همین هم بود که روز به روز ستاره را عصبانی تر می کرد.

بعد یک روز که روز گرمی بود، من داشتم می رفتم سر کار، که ستاره من را صدا زد. صدایش را که شناختم کمی نگاه کردم تا بالاخره او را کنار همان سطل آشغال زرد رنگ پیدا کردم. پیشش که رسیدم، عرق کرده بود، عرق و کرم پودر روی صورتش با هم قاطی شده بودند. خط قرمز روی لب هایش وا رفته بود و مثل کسی که اشک ریخته است سرمه ی چشم هایش ریخته بود روی گونه اش. موهایش هم

عرق کرده بودند و به پیشانی اش چسبیده بودند. چند سال گذشته بود، آن روز برای اولین بار او را به صورت زن میانسالی دیدم، که آرایشش زیادی به چشم می زد. لابد خودش هم این را فهمیده بود. سیگاری روشن کرد و رفت زیر سایه ی درختی نشست. سایه ی برگها روی صورتش افتاده بود، چند بار سرفه کرد، دماغش را بالا کشید. راست راستی گریه کرده بود، پرسیدم:

«چیزی شده؟»

گفت:

«چیزی که نه... یه کم مریضم!»

بنظرم خیلی مریض آمد. دندان هایش آنقدر زرد بودند که نمی شد بهشان خیره شد و احساس دلزدگی پیدا نکرد. من کنارش نشستم. آسمان، آبی، صاف، یک دست و بدون هیچ لکه ای بالای سر ما قرار گرفته بود. دود ماشین ها مثل یک بندباز ماهر از هوا بالا می رفت، اما خب مثل هر بندباز دیگری هم فقط تا یک جایی می توانست بالا برود. ماشین ها بی توجه به من و او می گذشتند. من غذایی را که با خودم به کارخانه می بردم به او تعارف کردم. او به ظرف غذای من خیره شد. بی جهت احساس خوشحالی می کردم. او چیزی نخورد و همانطور به دمپایی هایش، ناخن انگشت بزرگ شکسته اش که از لای دمپایی بیرون زده بود و شاید هم به زمین خیره شده بود، گفتم:

«بعضی روزا بی جهت احساس می کنم حالم خوبه... نمی دونم چرا»

ستاره جواب داد:

«من بعضی روزا بی جهت حالم بده... نمی دونم باید چیکار کنم، همینطور بی دلیل هااا»

گفتم:

«بی دلیل، یا چون کسی بهت محل نذاشته!»

بلند شد و به سمت سربالایی خیابان از من دور شد، باد از طرف چمن ها می وزید و هوای گرم را با خودش می آورد، او هر لحظه بیشتر و بیشتر عرق می ریخت. از مسیرش منحرف شد و بین چمن ها به راه افتاد. من هم همین کار را کردم. چند دختر جوان زیر سایه ی آلاچیقی نشسته بودند، لباس های سیاه و کوله پشتی داشتند و با صدای بلند با هم حرف می زدند و می خندیدند. او از کنار آن ها گذشت. چمن ها سبز و درخشان بودند، بوی آب و گل از شان می آمد، آب پاش ها سروصدا کنان ب می ریختند و گل های زرد و کوچک و نارنجی همه جا به چشم می خوردند.

حالا وسط پارک بودیم، خلوت بود، کسی رد نمی شد گفتم:

«یه جوری منو دنبال خودت می کشونی که آخرش باید عقدت کنم!»

«اشکالش چیه من که جلوتو نگر فتم»

جواب دادم:

«حالا من یه چیزی گفتم تو زود دلتو صابون نزن!»

باز گفتم:

«کی گفته دنبال من بیای؟ همیشه هر جا می رم دنبالمی. کی می خواهی تمومش کنی؟»

همیشه همینطور بود، مثل هر زن دیگری که هم دلش می خواهد مردها دنبالش راه بیفتند هم بدش نمی آید برای غرور خودش هم که شده غرور یک نفر دیگر را له کرده باشد. آن روز من اولین بار وقتی او از همیشه بیچاره تر بنظر می رسید و وقتی آرایشش کاملا داشت روی صورتش پخش می شد، احساس کردم که از دستش

عصبانی شده ام. او به من پشت کرد و با یک حرکت تند، پشت ردیفی از پرچین ها غیث زد. من باز به دنبالش رفتم و چون خبر نداشتم درست کنار پرچین آب پاش آب می ریزد خیس آب شدم. ظرف غذا از دستم افتاد و مثل هر انسان دیگری که تعجب کرده است به سرعت به خشمم اضافه شد. خودش هم مثل من بود. آب او را هم غافلگیر کرده بود، آرایش روی صورتش دلمه بسته بود، دو دستش را مثل یک موجود اضافی دو طرف بدنش نگهداشته بود و می لرزید. حالا واقعا سخت بود که بفهمم دارد گریه می کند یا نقش بازی می کند. روی چمن ها نشست و مثل بچه ای که تازه بعد از امتحان کردن همه ی راه ها، پشیمان شده است شانه هایش را جمع کرد. لب هایش شروع کردند به لرزیدن، روی صورتش دست کشید و آن موقع بود که مطمئن شدم از این بدتر نمی شود. من هم کنارش نشستم. گفت:

«همیشه دنبالمی... می گی دوستم داری پس باید بهم ثابت کنی!»

اولین بار بود که ستاره چیزی از من می خواست پس من خیلی زود پرسیدم:

«چطوری بهت ثابت کنم؟»

گفت:

«خیلی ساده ست یه مشت بزن تو شکمم!»

این بار واقعا عصبانی شدم. باد به عرق و آب گرم روی بدنم می وزید و پارچه ی پیراهن را به پوستم می چسباند.

«اگه بخوام کسی رو بزنم خودمو می زنم، تا تو کسی رو نداشته باشی تا مسخره ش کنی!»

ستاره با بدجنسی گفت:

«اگه از برادرت می خواستم تا حالا هزار تا مشت به من زده بود. حتی قبلا منو کتک زده!»

برادرم چند وقتی بود که پیدایش نبود. خدا می داند کجا رفته بود تا کاری پیدا کند و
آنطور که می گفتند زن هم گرفته بود.

من گفتم:

«من نمی زنمت ولی مواظب باش که اگه بزنمت بد می زنمت!»

او نگاه پر از ناباوری و تحقیرش را به من دوخت:

«برو گم شو!»

عصبانی گفتم:

«ساکت شو!»

آن وقت او مثل همیشه، خیلی حساب شده حرکتی به خودش داد و نگاهش را از من
گرفت.

«خب زود باش!»

بعد گفتم:

«چند روز پیش یه دانشجو رو دیدم. می گفت اگه تو بالا شهر به دنیا اومده بودی شاید الان

خانوم دکتری چیزی بودی!»

گفتم:

«مگه غیب گفته؟»

گفت:

«می دونم ولی یه جوری می گفت انگار من نمی دونم و اون باید بهم بگه!»

بعد دوباره زل زد توی چشم های من. بلند شد، من هم بلند شدم، سیلی به صورتش زد و او قهقهه زد، سیلی دیگری زد و دوباره خندید:

«فقط همین!»

چشم هایش قرمز شده بودند، رد انگشت هایم را روی گونه هایش می دیدم، دهانش را که برای گفتن: «فقط همین!» باز کرد، خون بین دندان هایش پیدا شد.

بعد یک مشت محکم کوبیدم به شکمش. همراه مشت کمی از جای خودش بلند شد، به زمین افتاد و محکم شکمش را در آغوش گرفت و به خودش پیچید. بلندش کردم و دوباره زد. باز زمین افتاد و مثل بچه ای که خودش را در شکم مادرش جمع کرده است خود را بغل کرد. ستاره آرام ناله می کرد.

«بازم بزنی!»

از او دور شدم. نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده! او دستش را به طرف من دراز می کرد و می گفت:

«فقط همین... مردونگیت همین بود!»

من جلوی آب ایستادم، آب چرخ زنان و با سرعت به من می خورد و خون او را که روی پیراهن و دست هایم بود با خودش شست و بین چمن های سبز ناپدید کرد. حالا از او دورتر شدم و پشت پرچین غیبم زد. فقط برای چند ثانیه صدای ناله هایش را شنیدم و بعد آن هم تمام شد. دخترهای جوانی که لباس سیاه پوشیده بودند هنوز زیر سایه ی آلاچیق با هم بگو بخند می کردند و عکس می انداختند. من مدتی آن ها را

تماشا کردم و حالا در امتداد خیابان گرم، با لباس خیس، در حال خشک شدن و با حال مریضی که نمی داند می خواهد کجا برود قدم می زدم. ظرف غذایم را جا گذاشته بودم و احتمالا امروز را گرسنه می ماندم. اتوبوس هم رفته بود. جلوی پایم تف کردم. دهانم طعم شور خون می داد. باز تف کردم و آن طعم بیشتر شد. وقت غروب که برگشتم به همان جایی رفتم که او را ول کرده بودم. ظرف غذایم را پیدا کردم که بچه گربه ای مشغول بیرون ریختن محتویات درونش بود. ظرف را برداشتم، هوا کاملا تاریک بود، نورهای صورتی و نارنجی رنگ، پارک را روشن کرده بودند. به دقت نگاه کردم اثری از او نبود. چند وقت بعد از این ماجرا او اولین بچه اش را به دنیا آورد. دختر بچه ای که کاملا شبیه خودش بود و تا غروب جلوی در منتظر او می نشست تا به خانه برگردد. من میله های اتاقش را چسبیدم و نگاه کردم. بین رخت های کثیف و کهنه ی اتاقش دراز کشیده بود، کودک کوچکش در حالیکه پستان های او را می مکید به خواب رفته بود و لب و دهان او به زمزمه ی آهنگی به آرامی تکان می خورد. آن روز من واقعا از خودم بدم آمد. باید مشت های محکم تری می کوبیدم ولی خب بی فایده بود. حالا او هشت سالش بود، موهای درخشان و خرمایی داشت و مثل همان چند سال پیش مادرش خیلی بزرگتر از سن و سالش بنظر می رسید.

* * *